

خدا جون سلام به روی ماهت...

جادو فروش ۳

مأموریت تمام شد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جادو مروشن

ماہوریت تمام شد

اوبرت اسکای زہرا توفیقی

سرشناسه: اسکای، اوبرت. Skye, Obert
عنوان و نام پدیدآور: مأموریت تمام شد/ نویسنده: اوبرت اسکای؛ مترجم: زهرا توفیقی،
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: جادوفروش؛ ۳.
شابک: دوره: ۶-۳۹۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸-۵-۵۵۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2020] Magic Required,
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American - 21st century
شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۲۵۴۰۹
۷۲۶۴۸۰۱



انتشارات پرتقال
جادوفروش ۳: مأموریت تمام شد
نویسنده: اوبرت اسکای
مترجم: زهرا توفیقی
ناظر محتوایی: آزاده کامیار
ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی
ویراستار فنی: سهیلا نظری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: آرزو راضی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۵-۵۵۸-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش‌سبز
چاپ: نورحکمت
صحافی: امیر
قیمت: ۲۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

به بايرون و كارن

بهترين پدرزن و مادرزني هستيد كه مي‌شود براي‌شان نوشت.

ممنون كه بي‌تظيريد و چنين دخترِ فوق‌العاده‌اي داريد.

ا.ا

به ياد خواهرم، م.الف

كه ماه بود و زندگي.

ز.ت



این کلمه‌ها اینجا نیستند تا فقط صفحه‌ای را پر کنند.
پاره‌هایی از جادویند که با ظرافت کنار یکدیگر آمده‌اند
تا پرده از نهان بردارند و جهانی بسیار کامل‌تر از
جهانی را که در آن زندگی می‌کنید، به تصویر کشند،
مگر اینکه من باشید و زندگی من را تجربه کنید.
در هر دو حالت سفرتان به‌خیر و سلامت،
ای کلمات.

رین





پیش‌درآمد

لازمه‌ی کار

تاریکی به کپه‌گل چاق‌وچله‌ای می‌ماند که زیر شست‌گنده‌ای فشرده می‌شد و خود را در هر ترک و سوراخ‌سنبه‌ای که گیر می‌آورد، می‌چپاند. کنار ریل قطار، ایستگاهی قدیمی و سنگی و خزه‌گرفته بود. ساختمانی آن قدر قدیمی و خسته که یکی باید می‌آمد بلیت رفتِ خودش را منگنه می‌کرد. روی سنگ‌های سیاه دیوارهایش و شیشه‌ی پنجره‌هایش را ساقه‌های ضخیم تاک پوشانده بودند و کار درختان درهم‌تنیده‌اش دیگر از هرس کردن گذشته بود. سه‌تا لامپ تک‌وتنها نقاطی از ایستگاه را روشن می‌کردند: دوتا از آن‌ها محل پیاده شدن از قطار را و یکی هم داخل باجه‌ی بلیت‌فروشی را که پرده‌ای کرکره‌ای داشت.

اگه آن چهار نفر هم آنجا نبودند، دیگر می‌شد گفت آنجا کاملاً متروکه است. آخرین قطار تازه ایستگاه را ترک کرده بود که زن پرشروشور باجه، تعطیل کرد و راهی خانه شد. بوی زغال و خاکستر با تاریکی شب در هم آمیخته

بود تا فضای ایستگاه را آشکارا سنگین کند. یکی از آن چهار نفر، نگهبان شب بود که در آن لحظه روی نیمکتی خروپف می‌کرد و نگهبان پرده‌ی پشت پلک‌هایش بود. دو نفر دیگر دو مسافر معمولی بودند که تازه با آخرین قطار رسیده بودند و حالا هرکدام راهی مقصدی متفاوت بودند. نفر چهارم از ایستگاه دور نشد... نزدیک‌تر هم شد.

آن مرد قدبلند از شش پله‌ای که به محل سوار شدن مسافرها می‌رسید، بالا رفت و مثل سایه به نگهبان شب که غرق خواب بود، نزدیک شد. نگهبان قدوقامتی متوسط داشت، در اواخر دهه‌ی هفتم عمرش بود، بینی‌اش کج و معوج بود و ابروهایش پرپشت و به‌هم‌ریخته. یونیفرمش یک شلوار مشکی بود و پیراهنی خاکستری که روی جیب سینه‌اش برچسب هتک دوخته شده بود. هتک روی نیمکت چوبی کهنه‌ای خوابیده بود که زیر یکی از دو چراغ ایستگاه قرار داشت.

وقتی هیبت سایه‌وار به زیر نور آمد، روشن شد. نه تنها قدش بلند بود، بلکه کلاهی نوک‌تیز و ردایی زرد هم پوشیده بود، ردا زیادی برایش کوتاه بود و به تاریکی شب، کمی رنگ می‌بخشید. به نگهبان خواب گفت: «ببخشید. اسم من رینه. احتمالاً اسمم رو شنیده باشی.»

هتک به خروپفش ادامه داد.

رین ادامه داد: «خب، شاید هم نشنیده باشی. تعجبی هم نداره. من اهل شکسته‌نفسی‌ام و برای شهرت کار نمی‌کنم.»

هتک همچنان خواب بود.

رین پی حرفش را گرفت: «با این حال، همیشه خوبه که آدم رو با استعدادهاش بشناسن.»

هتک خرناسی کشید.

رین مؤدبانه پرسید: «یه سؤال کوچولو: عیبی نداره دسته‌کلیدت رو قرض

بگیرم؟ می‌دونی...» نگاهی به سکوی خالی و ایستگاه قطار تعطیل شده انداخت. «می‌دونی، باید برم یه چیز مهمی رو از داخل ایستگاه بردارم. و خب از اونجایی که فقط من و تو اینجاییم، امیدوارم از نظرت مشکلی نباشه که یه دقیقه دسته‌کلیدت رو بهم قرض بدی.»

هنک بازهم خرناس کشید.

«صحیح، الان داری با خودت فکر می‌کنی که ای جادوگر بزرگ، چرا خودت با جادو، ورودی ایستگاه رو باز نمی‌کنی؟ قطعاً توانایی این کار رو دارم، اما به این نتیجه رسیده‌ام که تا وقتی کلید هست، دلیلی نداره با جادو به درودیوارها آسیب زد.»

نگهبان همچنان خواب بود.

«پس اگه از نظرت ایرادی نداره که قرضشون بگیرم، چیزی نگو.»

هنک ساکت ماند.

رین با خوشحالی گفت: «عالی شد. زود برمی‌گردونمشون.»

دستش را دراز کرد و با احتیاط دسته‌کلید را از کمر بند نگهبان باز کرد. حالا که غنیمتش را برداشته بود، از سکو رد شد و به سمت در ورودی ایستگاه رفت. یکی از کلیدها را وارد قفل کرد، چرخاند و به صدای نرم باز شدن در گوش داد. رین از خودش پرسید: «آخه مگه صدایی خوشایندتر از صدای قفلی که باز شده، هم داریم؟» و به خودش جواب داد: «بله. اما این صدا قطعاً یکی از ده صدای برتر دنیاست.»

به محض ورود، در را پشت سرش بست. کنار پنجره‌ی باجه‌ی بلیت‌فروشی تک‌چراغی از یک سیم سیاه‌رنگ آویزان بود. نور چراغ ضعیف و کم‌سو بود و زور می‌زد تا فضای داخل ایستگاه را روشن کند.

رین از کنار چراغ رد شد، از روی کف چوبی گذشت و از کنار ردیف نیمکت‌ها طوری عبور کرد که انگار می‌داند کجا می‌رود. درست بعد از نیمکت‌ها دیوار کوتاهی بود که رویش کمدهای مسی‌رنگ نصب شده بودند. نگاهی به بالا

انداخت و شماره‌ای را که روی لبه‌ی زیرین کلاه پهن خاکستری‌اش نوشته بود، خواند.

۱۹۸۳

رین کمد شماره‌ی ۱۹۸۳ را پیدا کرد و عکسی از آن گرفت که بعداً توی اینستاگرامش منتشر کند. بعد توی جیب‌های ردایش دنبال کلید کوچکی گشت که چند روزی بود نگهش داشته بود. کلید گم شده بود. ناسزا گفت: «لعنت! خب بابا.»

چند کلمه به زبان آورد که مثل زمزمه‌ای رؤیاگونه در ایستگاه خالی به جریان درآمدند، بعد با مشت راستش ضربه‌ای به قفل زد. در باز شد و رین لبخند زد. کلاهش را از سر برداشت و آن را به‌نشانه‌ی احترام توی دست‌هایش نگه داشت. خیره به کمدِ باز، گفت: «می‌دونستم هنوز هم همین جایی.» کمی طول کشید که کلاهش را دوباره روی سرش بگذارد و مرتبش کند، بعد دستش را دراز کرد و جعبه‌ابزاری فلزی را از توی کمد بیرون آورد. دست راستش را مثل گهواره‌ای زیر جعبه گرفت و در کمد را بست. با سرخوشی گفت: «حالا درست شد.»

درست از همان راهی که آمده بود، از کنار نیمکت‌ها رد شد، از روی کف چوبی گذشت و دوباره به زیر نور برگشت. بیرون که رفت، در ایستگاه را قفل کرد و دسته‌کلید را به نگهبانی که هنوز هم خواب بود، برگرداند. همان‌طور که کلیدها را دوباره به کمر بند نگهبان وصل می‌کرد، گفت: «ممنونم، هنک. چون بهم لطف کردی، من هم یه چیزی بهت می‌گم که روش فکر کنی: کسی که در طول زندگی بخوابه، می‌شه ارباب خواب‌ها.» نگهبان غرق در خواب آهسته خرناس کشید و باد گرمی از جنوب به ایستگاه وزید و مشام رین را از بوی دود و خاک پر کرد.

«مطمئنم اگه بیدار بودی، به خاطر این سخن حکیمانه‌م ازم تشکر می‌کردی و از اونجایی که من کاملاً بیدارم، با شکسته‌نفسی می‌گم که خواهش می‌کنم.»

رین که جعبه‌ابزار را سفت نگه داشته بود، هنک را تنها گذاشت تا ارباب خواب‌هایش شود. با عجله از سکو و شش پله‌اش پایین رفت و از ایستگاه دور شد و قدم در تاریکی گذاشت.

چیزی را که می‌خواست، برداشته بود.

از ریل‌ها که گذشت، همان‌طور که محکم به جعبه چنگ زده بود، سرش را بالا گرفت و به آن باد و بوران در تاریکی نگاه کرد. موبایلش را بیرون آورد و از تاریکی عکس گرفت.

خطاب به هوا گفت: «کلیشه‌ایه اگه بگم، اما طوفان در راهه.» از لحن حرف زدنش ناراضی بود، دوباره امتحان کرد: «جریان هوای کم‌فشاری از شمال می‌وزه و هوای گرم رو به شکلی بلند می‌کنه که باعث باران بشه.» مکثی کرد و گفت: «این بهتر شد.»

روزنه‌ی عمودی کم‌رنگی تاریکی شب را شکافت. رین مثل بازیگر تئاتری که از پشت پرده قدم به صحنه می‌گذارد، وارد شد. آنچه می‌خواست، داشت و حالا وقت آغاز آخرین نمایش بود.



فصل اول

گفتنش برایم سفت است

سیگی که موبایلش را کنار گوشش نگه داشته بود، روی صندلی غذاخوری جف نشست. موهای فرفری تیره‌اش باز و رها بودند و به پوست قهوه‌ای‌اش می‌آمدند. لباس زرد و شلوارک سفید پوشیده و به ناخن‌هایش هم لاک قرمز زده بود. همان‌طور که گوشش به تلفنش بود، لبخند زد.

گفت: «شب به‌خیر، اوزی.» و بعد تماسش را قطع کرد و موبایلش را روی میز گذاشت. دوباره لبخند زد. «سلام رسوند.»

پتی، مادر سیگی، آن‌طرف میز روی صندلی روبه‌روی دخترش نشسته بود و همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خورد. باهم به یوجین اورگن آمده بودند که پتی به کاروبارش با یک شرکت محلی سروسامان دهد. اوزی را هم دعوت کرده بودند، اما او ترجیح داده بود توی خانه در اوت‌تراک بماند. دلیلی نداشت نگرانش باشند. بعد از اینکه از ماجراهای دو هفته‌ی پیش جان سالم به در برده بودند، کلانتر ویلز قول داده بود که همیشه چشم یکی

از افسرهایش به همه‌شان باشد. حتی همان موقعی هم که داشتند غذا می‌خوردند، یک ماشین پلیس بیرون غذاخوری پارک شده بود و یکی دیگر هم جلوی در خانه‌شان توی اوتراک بود.

پتی گفت: «تو هم سلام می‌رسوندی.»

پتی لباسی قرمز با نوارهای سفید به تن داشت. با آن پوست تیره و موهای کوتاه قهوه‌ای اش روی هم‌رفته ظاهری مرتب و به‌روز داشت. خیلی‌ها معتقد بودند پتی آدمی دوست‌داشتنی است و بعضی‌ها هم می‌گفتند از آن آدم‌هایی است که نباید سر به سرشان گذاشت. جادوگر خاصی هم بود که پتی را به چشم همسر سابق می‌دید که هیچ‌جوره نمی‌خواهد به جادو ایمان بیاورد.

پتی توی موبایلش پیامی کوتاه برای کلانتر ویلز نوشت.

همان‌طور که پیامش را می‌نوشت، گفت: «نمی‌دونم الان وقت مناسبی

هست درباره‌ی اوزی حرف بزنیم یا نه.»

سیگی تازه دهانش را با پنکیک پر کرده بود و این یعنی وقتش مناسب هیچ‌جور صحبتی نبود.

پتی گفت: «می‌دونم شما دوتا باهم صمیمی هستین و...» مکثی کرد که مطمئن شود سیگی منظورش را فهمیده. وقتی دید سیگی حرفی نمی‌زند، ادامه داد. «اوزی زندگی ما رو زیرورو کرده. فقط می‌خوام مطمئن بشم که شما دوتا...» پتی دوباره مکث کرد.

سیگی دست از جویدن لقمه‌اش برداشت و گفت: «جمله‌ها رو تو مم

نمی‌کنی ها.»

«می‌خوام مطمئن بشم این دوستی بین شما یه دوستی سالمه.»

سیگی پرسید: «این الان همون اتمام حجت‌ه‌ست؟ چون آگه اون‌ه، باید سال‌ها پیش انجامش می‌دادی. اما محض اطلاع می‌گم که اوزی فوق‌العاده‌ست. فوق‌العاده غیرمعمولیه، فوق‌العاده پیچیده‌ست و فوق‌العاده جالبه. من هم

نمی‌دونم دوستی‌مون سالمه یا نه. منظورم اینه که اوزی یه وقت‌هایی
اوضاع رو خطرناک می‌کنه، اما خطرهای هم خطرهای معمولی نیستن.
از چشم‌های خاکستری‌ش خوشم می‌آد و نوع واکنشش به چیزهایی که
نمی‌فهمه، بیشتر از اینکه ترسناک باشه، جالبه. یه پرنده‌ی فلزی احساساتی
هم داره. توی طبقه‌ی بالای گاراژمون زندگی می‌کنه و هنوز هم یاد نگرفته
لباس‌هایش رو باهم ست کنه. اما من هیچ‌وقت از حضور هیچ‌کسی توی
زندگی‌م این‌قدر خوشحال نبودم. پس اگه خوشحالی من برات مهمه، در اون
صورت بله، دوستی ما سالمه.»

سیگی چنگالش را بلند کرد و تکه‌ی دیگری از پنکیک‌هایش برداشت.
پتی دست‌هایش را بالا برد و گفت: «باشه. دیگه نگران این قضیه نمی‌شم.»
سیگی لبخند زد و رفت سر وقت تخم‌مرغ‌های هم‌زده‌اش. برای صرف
شام به غذاخوری آمده بودند چون سیگی هوس صبحانه به سرش زده بود.
پتی لحظه‌ای غذا خوردن سیگی را تماشا کرد و بعد گفت: «یادم نمی‌آد تو
این‌قدر صبحانه‌دوست بوده باشی. به‌خصوص جای شام.»
«هستم گمونم.»

پتی گفت: «پدرت خیلی صبحانه دوست داره. خیلی زیاد.»
سیگی لقمه‌اش را جوید و قورت داد. «درسته. شاید ژنتیکیه.»
پتی گفت: «و یا شاید تو توی ماجراهایی که از سر گذروندی، عوض شدی.»
«مگه می‌شه غیر از این باشه؟»
پتی قبل از اینکه حرفی بزند، یکی دوتا گاز به هم‌برگش زد.
«یه سؤال بپرسم؟»

سیگی سرش را تکان داد که بله.
پتی گفت: «خودم هم نمی‌دونم چرا حرف زدن درموردش این‌قدر مضطربم
می‌کنه. ولی، خب، پدر تو... پدرت باورهای خاصی داره.»
سیگی یادآوری کرد. «اینی که می‌گی، سؤال نیست ها.»

پتی که انگار اعتماد به نفسش کمتر از همیشه بود، گفت: «باشه. آخه خب، می‌دونی دیگه.»

«چی رو؟»

«گمونم نگرانشم و از اون بیشتر نگران توئم. گاهی عقلش سر جاش نیست.»

«منظورت باورش به جادوئه؟»

پتی با آسودگی گفت: «بله.»

«یا اینکه می‌گه خودش هم یه جادوگره؟»

«خب قطعاً این هم بخشی از همونه.»

سیگی با لحنی تدافعی گفت: «من با چشم‌های خودم دیدم چه کارهای خارق‌العاده‌ای کرده. نمی‌تونم بگم چطوری اون کارها رو کرده، مگه اینکه بگم...»

پتی جلو جلو حدس زد: «با جادو بوده؟ خب بله، پدرت آدم... .. توانمنديه. یه زمانی معلم بود و کارهای خوبی کرده، ولی من نمی‌تونم همین طوری از کنارش بگذرم و تظاهر کنم رفتاراش طبیعیه.»

«هر رفتاری می‌تونه توی یه مکان دیگه‌ای طبیعی باشه.»

پتی گفت: «درسته. ولی من نگرانم که تعریف اون از طبیعی روی تو تأثیر بذاره.» نفسی عمیق کشید. «می‌دونم این صحبت‌ها خوشایند نیستن، اما می‌خوام مطمئن بشم حالت خوبه.»

سیگی که تا حدی شوخی می‌کرد، گفت: «می‌خوای اسم این مکالمه رو بذاریم اتمام جادو حجت؟ می‌خوای بگی وقتی یکی این قدر عاشق جادوگر بوده، بقیه باید بهش شک کنن؟»

پتی با احتیاط پرسید: «پس تو واقعاً فکر می‌کنی اون جادوگره؟»
سیگی صادقانه جواب داد: «من از اینکه بابا به زندگی‌م برگشته، خوشحالم. همین کافی نیست؟ سال‌ها هیچ خبری ازش نبود. بعدش هم که اومد، فقط مابه‌ی آپروریزی بود. گاهی وقت‌ها از اینکه اون بابام بود، بیشتر احساس

غربت می‌کردم تا اینکه احساس کنم توی شهر سفیدپوست‌ها، سیاه‌پوستم. بعد حالا که دارم باهاش ارتباط برقرار می‌کنم، تو نگران شدی؟»

پتی دلسوزانه گفت: «آخه جادوگرها واقعی نیستن.»

سیگی چنگالش را انداخت روی میز و به چشم‌های مادرش خیره شد.

پتی پی حرفش را گرفت: «من رو ببخش که این حرفم اذیتت می‌کنه. ولی واقعیت ماجرا همینه.»

سیگی اعتراف کرد: «اذیتم نمی‌کنه. عصبانی‌م می‌کنه و دلم می‌خواد این بحث رو تمومش کنیم.»

«من فقط می‌خوام کمکت کنم.»

«من فکر می‌کنم تو فقط می‌خوای بهم بگی پدرم دیوونه‌ست، اون هم وقتی که من دیدم این آدم فراتر از حد تصور منه. من هم نمی‌تونم همه‌ی کارهاش رو توجیه کنم و خدا شاهده که یه وقت‌هایی من رو هم دیوونه می‌کنه، ولی اون یه آدم معمولی نیست که فقط لباس جادوگرها رو پوشیده باشه.»

پتی گفت: «دقیقاً همینه. ما همه‌مون دلمون می‌خواد یه آدم جادویی توی زندگی‌مون داشته باشیم که درد و رنجمون رو دور کنه. ولی وقتی واقع‌گرایانه نگاه کنیم، همه‌ی...»

«وقتی واقع‌گرایانه نگاه کنیم، فقط خط‌های صاف و اعدادن که با عقل جور درمی‌آن. بابا چیزی رو پیدا کرده که احتمالاتش خیلی بیشتر از این دنیای واقعی جدی و خشنیه که ما توش زندگی می‌کنیم.»

«من رو می‌ترسونی، سیگی.»

سیگی گفت: «خب پس شاید باید برم.» و از جایش بلند شد. کلافه بود و چشم‌های تیره‌اش غبار گرفته بودند. «من برمی‌گردم هتل.»

پتی مصرانه گفت: «صبر کن، من هم باهات می‌آم.»

سیگی یادآوری کرد: «هتل درست اون‌ور خیابونه. واسه رسیدن بهش جادو لازم ندارم.»

مادرش با جدیت گفت: «سیگی!»
سیگی هم با همان جدیت جواب داد: «مامان، من خودم می‌تونم از خیابون رد بشم. تازه، چیزی هم که زیاده دوروبرمون، پلیس.»
پتی آهی کشید و گفت: «ازم عصبانی نباش. خودت می‌دونی که دوستت دارم.»

سیگی که انگار جا خورده بود، گفت: «معلومه که می‌دونم. کسی نگفته تو مامان محشری نیستی. فقط می‌گم شاید بابام هم به اندازه‌ی مامانم آدم شریفی باشه.»

«شریف هست، اما متوهمه.»

«خدا کنه وقتی من دوروبرت نیستم، این‌طوری پشت سرم حرف نزن.»
سیگی از میزشان فاصله گرفت، از غذاخوری بیرون رفت و به سلامت راهش را به آن‌سوی خیابان پیدا کرد و به هتل برگشت. ظاهر قضیه این بود که حق با سیگی بود و برای برگشتن به هتل نیازی به جادو نداشت. اما اگر پدرش آنجا بود، حتماً خاطر نشان می‌کرد که تغییررنگ سروقت چراغ‌های راهنمایی، یا اینکه ماشین‌ها درست به‌موقع می‌ایستند و یا اینکه کلید کارتی سیگی در اتاق هتل را باز می‌کند و همه و همه‌ی این‌ها زیر پرچم سطوح ساده‌تری از جادو عمل می‌کنند. رین اگر بود این را هم می‌گفت که احمقانه بود اگر سیگی از این‌ها آگاه نباشد.

البته حتی اگر رین هم آنجا بود، نمی‌فهمید در جریان این جادوهای ساده‌ی سطح‌پایین، آدمی سطح‌پایین هم میان سایه‌ها پنهان شده و تک‌تک حرکات سیگی را تحت نظر دارد. آدم سطح‌پایین، سیگی را تماشا کرد که از خیابان رد شد و رفت توی هتل. بعد هم پتی را دید که از غذاخوری بیرون آمد و رفت سمت کافه‌ی همپتون. ماشین پلیس را دید که نزدیک ورودی کافه پارک کرد.

مرد زیر یکی از درخت‌ها بیرون از هتل ایستاده بود. دفترچه‌ی کوچکی

بیرون آورد و با عجله چیزهایی نوشت. بعد رفت سمت اتومبیلش که در کنج دوری از پارکینگ، طوری پارک شده بود که می‌توانست از توی آن ورودی هتل را تحت نظر بگیرد.
مرد سوار اتومبیل شد و خودش را آماده کرد تا تمام شب را بیدار بماند.